

• دریافت ۸۸/۱۲/۱۵

• تأیید ۸۹/۲/۱۸

اجتماعیات در ادبیات

سید علی محمد سجادی*

چکیده

قرن هفتم هجری زمانی کاملاً استثنایی در تمام مظاهر زندگی ایران و ایرانی است. حمله ویرانگر مغول و آثار شوم آن، پرده از بی‌تدبیری دستگاه سلطنت برداشت و مردم بی‌پناه را در برابر مصیبت‌بارترین حادثه جهانی به عکس‌العمل‌های متفاوت واداشت. این کنش و واکنش با خود پدیده‌های شگرف اجتماعی به همراه آورد که بخشی از آن را در لابه‌لای متون ادبی و تاریخی آن روزگار می‌توان دید. موضوع اصلی این پژوهش، بازجست و تحلیل و تأثیر آن پدیده‌ها در مظاهر زندگی ایرانیان است، چه بازشناخت هویت ایرانی و تبیین و تشریح مؤلفه‌های آن موجب می‌گردد که نسل جدید، گذشته خویش را در آیین زمان به روشنی بنگرد و از آن درس گیرد. مطالبی که با شش عنوان کلی در این پژوهش بررسی شده است، بخشی از پدیده‌هایی اجتماعی است که باید بدان پرداخت و جوانب آن را بازشناخت.

کلید واژه‌ها:

اجتماعیات، ادبیات، تاریخ، قرن هفتم، مغول.

* استاد زبان و ادبیات دانشگاه شهید بهشتی، تهران، ایران (a.sajadi@sbu.ac.ir)

مقدمه

کم‌تر موضوعی را می‌توان یافت که در مقوله تاریخ ادبی نگنجد؛ زیرا تاریخ فراگیرتر از آن است که بتوان آن را در محدوده‌ای خاص گنجان داد و لفظ "ادب" نیز گریزپا‌تر از آن که کس بتواند آن را به دام انحصار درآورد. نوشتارها اعم از کتیبه‌های باستانی تا دیوارنوشته‌ها و ماشین‌نوشته‌ها و همه آثار منقوش بر الواح و پوست‌ها و کاغذها و آنچه از نسلی به نسلی، سینه به سینه گشته است و در معرض دیدار و شنیدار درآمده، می‌تواند رنگ و بویی از ادب داشته باشد و شگفتا که نه تعریفی روشن از "تاریخ" در دست است و نه "ادب" از حدی متفق علیه برخوردار است!

آن چه را که از تاریخ پیش رو داریم - اگر نه همه - کمابیش شامل بخشی از زندگانی حاکمان و حواشی آنان است، اما این که پایه‌های اغلب لرزان این حکومت‌ها بر دوش چه کسانی بوده است، سخنی است به دست فراموشی سپرده شده؛ مگر آن که مورخ، ادیب نیز بوده باشد و از قبول خاطر و لطف سخن و دقت نظر برخوردار که در آن صورت مورخ، به قول بیهقی، گردد زوایا و خیابا برگردد و هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. (بیهقی ۱۳۸۴: ۱۱)

این که فلان سلطان در فلان جنگ از خود رشادت‌ها نشان داد و یا شکستی سخت متحمل شد، البته مهم است اما این که عوامل شکست و پیروزی و دست به دست گشتن یک مملکت از کجا نشأت می‌گیرد و در این تغییر و تبدیل بر توده مردم چه می‌رود، داستانی جداگانه است، که باید پژوهشگر امروزی با تأمل و تدبیر آن را دریابد و فرا دیده مخاطبان قرار دهد.

این بخش را می‌توان "اجتماعیات در ادبیات" نامید که شمه‌ای از آن، در بردارنده پدیده‌های اجتماعی در آثار منشور قرن هفتم هجری است که تنها نمونه‌هایی کوتاه از آن پدیده‌ها در این مقاله ارائه می‌گردد.

در این قرن، رویدادی مهیب بر ایران زمین سایه افکنده است که از جهت کثرت آلام و ویرانی شهرها و قتل و کشتار و محو آثار و پریشانی بندگان خدا با هیچ پیشامدی در هیچ زمانی قابل مقایسه نیست. این رویداد، حمله برق‌آسای خونخواران مغول است که نه به قصد کشورگشایی، بلکه به منظور ویرانی مطلق ایران، راندن جوی‌های خون، محو تمدن و فرهنگ قوم ایرانی بلکه سرتاسر بلاد اسلامی صورت گرفته است و بس؛ و ما که از پس قرن‌ها، اوضاع وحشتناک آن روزگاران را به تماشا نشستیم، به راستی دستی از دور بر آتش داریم. تصور رنج انسان‌هایی که همه چیز خود را، خانه و زندگی، آب و ملک و هست و نیست و از همه مهم‌تر

شخصیت انسانی خود را از دست داده‌اند، برای کسانی که از دید یکی دو نویسنده^۱ به ماجرا می‌نگرند، اگر محال نباشد، بسیار دشوار است. نویسندگانی که گرچه خود ایرانی‌اند، اما دست‌پرورد دشمن و وام‌گزار اویند. در این قرن مانند قرن‌های دیگر، روابط انسان‌ها حول سه محور در گردش است: "شاه و مردم"، "مردم و شاه" و "مردم و مردم". وقتی گفته می‌شود "شاه و مردم" نباید تصور کرد که این رابطه امری دو جان‌به‌است، که مثلاً برای مردم حق انتخابی محفوظ باشد؛ حق آن‌جاست که قهر و غلبه باشد. لفظ سلطان که به عنوان شاه، ملک، امیر و خلیفه و امثال آن مصداق می‌یابد، به معنی قادر و قاهر و غالب است و این قدرت که اغلب از طریق سلطه بر این و آن یا آب و ملک دیگران، به صورت گوناگون تحقق می‌یابد، گاه به پشتوانه‌های مردم‌فریب و عوام‌پسند همچون "فره ایزدی"، "ظل‌الله بودن"، "تأیید فلان خلیفه را به همراه داشتن" نیازمند می‌گردد، که آن نیز به هر صورت تأمین خواهد شد و البته هرگونه تردید در این امور، نشانی از طغیان و عصیان تلقی و موجب تکفیر و طرد خواهد بود.

کسی به خود اجازه این پرسش را نمی‌دهد، که فلان خلیفه عباسی را جز عنوان‌هایی از قبیل: "المعتصم بالله"، "المتوکل علی‌الله"، "القادر بالله"، با خدا و پیامبر چه نسبتی است: شیر را بچه همی‌ماند بدو تو به پیغمبر به چه مانی بگو؟ اینان بر این باور بودند که غلبه بر دیگران، موجد و موجب حق است و مگر نه آن‌که خلفای اموی نیز از طریق خدعه و زور و تزویر بر مسلمانان سلطنت راندند، پس ما را (آل عباس را) از آنان چه کم است؟

البته هیچ‌کس منکر خلیفه‌اللّهی و ظل‌اللّهی نیست، اما این خلیفه و ظل‌الله باید مظهری تام و اتم از حضرت حق باشد؛ اوامر او را اطاعت کند و از منهیات دست‌بدارد و خود را در برابر خدا و خلق خدا مسئول بداند، اما این‌گونه امور، آرزوهایی است که بشر در طول عمر خود کم‌تر شاهد تحقق آن بوده است.

نفس قدرت، آدمی را - به جز معصومان پاک - اندک اندک به فساد می‌کشاند و انسان قدرتمند، تباهی و فساد خود را عین حکمت جلوه می‌دهد و انتظار آن را دارد که هیچ‌کس، حتی در اندیشه خود نیز بر او و کار او خرده نگیرد و چون نهال کامکاری و استبداد ریشه‌دواند و به درختی استوار بدل‌گشت، برای پایداری خویش به آب و نور نیازمند است و این دو از طریق چاپلوسی و دروغ‌پردازی جمعی، که هستی خود را در بقای استبداد و مستبد می‌دانند، تأمین می‌گردد.

اینان چه مورخ باشند، چه شاعر و چه وزیر و دبیر، به باور خویش جز رضای حق نمی‌جویند و جز طریق صواب نمی‌پویند تا کار به جایی می‌رسد که خلیفه‌ای تن‌پرور و مست‌عیش و نوش که خون مسلمانان می‌ریزد و بر اموال آنان دست طمع می‌گشاید و کسان و دست‌نشاندهانش به دلیل تعصب و به بهانه حمایت از مذهب خویش، شیعیان محله کرخ بغداد را غارت می‌کنند و منسوبان به علی - ع - و بنی‌هاشم را به اسارت می‌برند و دختران را پرده عصمت می‌درند و پسران را رسوا می‌سازند و سر و پای برهنه از خانه‌ها بیرون می‌کشند؛ به کم‌تر از عنوان "مفترض الطاعة" راضی نمی‌شوند! یعنی فرمان او را چون فرمان خدا و رسول باید محترم شمرد. (شیرازی بی تا: ۶۴) تو گویی در شهر کوران همه باید کور شوند. آن‌جا که استبداد، بساط خودکامگی بگسترده؛ زاهد و عابد و صوفی نیز در امان نخواهند ماند، بلکه در تثبیت پایه‌های ستم و ترغیب این و آن به پذیرش واقعیت و تن‌دادن به اطاعت سلطان، درنگ جایز نمی‌بینند.

"نجم رازی"، صوفی نامبردار قرن هفتم با استفاده از امری موهوم، مقدمه‌ای را پایه‌گذاری می‌کند تا به نتیجه دلخواه خود نایل آید و آن این‌که:

«چون حق تعالی در همای که مرغی است، سرّی از اسرار خویش ودیعت نهاد، بنگر چه اثر ظاهر شد و چه خاصیت پدید آمد تا اگر سایه همای بر سر شخصی می‌افتد، آن شخص عزت سلطنت و دولت مملکت می‌یابد؛ چون خداوند تعالی از کمال عاطفت بنده‌ای را برگزیند و به عنایت "ظلّ‌اللهی" مخصوص گرداند و او را این خوشبختی ارزانی دارد تا جلوه‌گاه پرتو ذات و صفات خداوند شود، باید دید که تا چه حد اقبال و دولت و شرف و بزرگی در وجود پرارزش او قرار خواهد داد؟ کم‌ترین خاصیت شاهی چنین شریف و گوهری چنین لطیف آن خواهد بود که به هر کس نظر عنایت بیفکند - اهل باشد یا نااهل - نیکبخت و مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود و اگر از سر خشم نگاهی قهرآمیز به کسی افکند، بخت از او برگردد و جمله جهانیان او را از خویش برانند.» (رازی ۱۳۸۴: ۴۱۱)

برخلاف گفته‌های فوق، "ارسطو" شرط ریاست را نه گوهر پاک و نه نسب عالی و نه ثروت بی‌کران و نه فرّه ایزدی می‌داند. او معتقد است که "حکمت و فضیلت"، پایه و مایه ریاست و سیادت حقیقی است و این دو ویژگی است که پایگاه هر کس را مشخص می‌کند. چون کسی از این طریق مهمتری و سروری یافت «خویشتن را از خیرات، بیش‌تر از دیگران نهد و از سرور، کم‌تر و در این صورت عادل و خلیفه ناموس الهی بود.» (طوسی ۱۳۶۰: ۱۳۶) نه قبل و نه بعد از اسلام، تاریخ ایران نشان نمی‌دهد که پادشاهی که به‌راستی خلیفه ناموس الهی باشد بر این

مملکت حکم رانده باشد.

گمان نمی‌رود نام‌آورتر از کسری انوشیروان در میان شاهان ایران بتوان یافت. مردی که برای اثبات دادگری او حدیث نیز بر ساخته‌اند و نویسندگان و شاعران نیز بر عدالت او کمابیش صحه نهاده‌اند؛ با این همه، وزیر دانشمند او، بزرگمهر، به تصریح سعدی از ترس خشم او، جرأت آن که حق بر زبان راند در خود نمی‌بیند و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل:

«وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد، بزرگمهر را رای ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند: «رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟» گفت: «به موجب آن که انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رای ملک اولی‌تر است تا اگر خلاف صواب آید به علت متابعت از معایت ایمن باشم!»

خلاف رای سلطان رای جستن
به خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفتن آنک ماه و پروین
(سعدی ۱۳۸۰: ۱۲۶)

دین به دنیا فروشان

اگر طاهریان و صفاریان و آل‌بویه را که دم از استقلال سیاسی می‌زدند و حکومت خلفای عباسی را بر نمی‌تافتند، پدیده‌ای به نسبت زودگذر به حساب آوریم؛ تا زمان برچیده شدن بساط خوارزمشاهیان و متعاقب آن دستگاه خلفای بغداد، هیچ‌یک از سلاطین ایران را نمی‌شناسیم که توانسته باشد سایه سنگین و ننگین خلفای عباسی را از آسمان حکومت ایران به یک‌سو زند. حاکمان ایرانی با استناد به توافق‌های آشکار و نهان با دستگاه خلافت، برای خود کسب مشروعیت می‌کردند و آنان نیز با استفاده از تهور و بی‌باکی خودکامگان مسلط بر سرنوشت ایران و ایرانی و تشویق آنان به جهانگیری و قلع و قمع مخالفان، خزاین خویش را می‌انباشتند و خوشگذرانی و عیش و نوش و همچنین گزافکاری و استبداد را از حد به‌در می‌بردند و به اسم اسلام، هر صدایی را در سینه خفه می‌کردند.

در زمان رسول خدا - ص - و در دوران خلفای راشدین به‌ویژه در زمان بسیار کوتاه زمامداری علی - ع - سخن از اسلامی بود که به شرک و بت‌پرستی و جاهلیت و برده‌کشی و تبعیض پایان می‌داد و توحید و وحدت و حکمت و آزادی و برابری و برادری را جای‌نشین آن

می‌کرد. زندگانی خلیفه نه تنها تفاوتی با نحوهٔ زیست زبردستان نداشت، بلکه با تهیدست‌ترین آن‌ها برابری می‌کرد، اما روزی که دین ایزاری در دست قدرتمندان شام و بغداد جهت کسب سلطه و برتری جویی و زراندوزی گشت، اندک اندک، باورهای دینی و اعتقادات مذهبی در لباس تعصب و تجرّ به جلوه درآمد؛ تکفیر ایزاری برای کنار راندن و بدنام کردن خویش و بیگانه شد و به نام خدا بر خلق خدا ستم‌ها رفت!

به‌ناچار مردم نیز بر اساس "النَّاسُ عَلَى دِينٍ مُلُوكِهِمْ" پی کار خود گرفتند و منافع آنی خویش را بر مصلحت کلی جامعه ترجیح دادند. برخی نیز یا به گوشه‌نشینی و سکوت تن دادند و یا در زندان‌های مخوف پوسیدند و از یادها رفتند؛ جمعی نیز دین به دنیا فروختند و بر بساط نرم و گرم حکومت آسوده نشستند و سرانجام آن شد که زور جای قانون و تظاهر جای باور و افزون‌طلبی و دنیاپرستی جای زهد و تقوی را گرفت.

مظلوم‌ستیزانِ ظالم‌گریز

"تکیه بر مردم کردن" رمز اساسی مملکت‌داری است و این میسر نمی‌شود مگر آن‌که دیو استبداد به بند کشیده شود و ایزد آزادی بر سر مُلک و مَلت سایه افکند. در این صورت است که توطئه‌های خارجی - هر چند مهلک باشد - کاری از پیش نخواهد برد؛ اما با کمال تأسّف، باید اعتراف کرد که این امر در ایران کم‌تر امکان ظهور و بروز یافته است.

خوارزمشاهیان که در قرن هفتم بر این مملکت حکم می‌راندند، در برابر دستگاه خلافت بغداد، خاضع و در برابر مردم خویش، سرکش و بی‌باک بوده‌اند و این ستمکاری تا آن‌جا بود که بسیاری از ایرانیان از دست ظلم اینان به مغول پناه می‌بردند. شنیده و خوانده‌ایم که قوم تاتار برخی از شهرهای ایران را چنان ویران کردند که بر زمین هموار آن، امکان کشت و زرع فراهم گشت اما پیش از این، مردم در ذهن خویش چنین فجایعی را از شاهان ایران به یاد داشتند:

«شهر نسا دارای قلعه‌ای استوار بود، قلعه‌ای شگفت‌انگیز بر فراز پشته‌ای برآورده؛ قلعه‌ای سخت پهن و فراخ و سترگ و گنجایش خلقی بسیار داشت و از اهل شهر، فقیر و غنی، هیچ‌کس نبود مگر آن‌که در آن قلعه خانه و مسکنی داشت. سلطان [محمد خوارزمشاه] دستور داد تا آن قلعه را ویران و با خاک یکسان کردند؛ زمین را با بیل مسطح و مستوی ساختند و آن‌گاه تا کینهٔ خود را از مردم بازستاند، دستور داد تا در آن جو کِشتند!» (زیدری نسوی ۱۳۶۵: ۷۴)

زراندوزی و طمع، حاکمان و وابستگان آن‌ها را بر آن داشت که بر گورهای مسلمانان و

مقبره‌های دانشمندان و عارفان نیز رحم نکنند؛ فرزند همین سلطان محمد، نماینده خویش را به کازرون فرستاد و او بر آثار شیخ ابواسحاق شیرازی که آن جاست، دست یافت و حرمت آن شکست و آن چه را به مرور ایام از راه کمکهای مردمی به عنوان صدقه و نذر جمع شده بود، همه را تصرف و به خزانه خود منتقل کرد و بدان متجمل شد. مورخ پس از بیان این مطلب می‌افزاید:

«این گونه ستمکاری‌ها، از شمشیر بران بیش‌تر بر دل و جان مردم اثر می‌نهد و کارگر می‌افتد و پیل ژیان را توان کشیدن این زیان و تاوان نیست؛ به‌ظاهر چون غسل شیرین است و در حقیقت چون زهر هلاهل مرگ‌آفرین. لاجرم عاقبت او آن بود که تاتاران او را بر در اصفهان اسیر کردند و دست او را باز پس بستند و بر اسب نشاندهند و پای‌ها را در زیر شکم اسب محکم کردند و دوساله راه، پیش خاقان فرستادند و چون آن‌جا رسید او را به آتش بسوختند.» (زیدری نسوی ۱۳۶۵: ۱۰۴)

در گرماگرم حمله مغول که ایران در دریایی از خون و آتش شناور بود، سلطان محمد خوارزمشاه چنان به خود مشغول و از پیرامون خویش غافل بود که مورخی درباری همچون عطاملک جوینی نیز از بازگفت اعمال شاهانه ابا نمی‌ورزد و واقعیات را - هرچند کوتاه - به دست تاریخ می‌سپارد، آن چه را که جوینی ذیل حوادث سال ۶۱۷ ذکر می‌کند، شاید پیش پا افتاده نماید، ولی سرنوشت ملت‌ها و سرانجام آن‌ها را در این گونه عبارات‌ها توان یافت:

«سلطان محمد در دوازدهم ماه صفر سال ۶۱۷ به نشابور آمد و مصالح مملکت را از یاد برد و روی به نشاط و عشرت آورد؛ با زنان آوازه‌خوان و سرودهای دلکش سرگرم بود و نبود جهان را به هیچ گرفته بود و می‌گفت:

امروز جهان را چو شکر باید خورد فردا بینی خون جگر باید خورد
جام‌های شراب یکی از پی دیگری تهی می‌کرد و از تیر ملامت عرصه تهی نمی‌کرد. اصحاب لهو و طرب و ارباب نشاط و عشرت در خدمت او جمع شدند و ندیم و مشیر او گشتند؛ جز از معاشرت کاری نمی‌شناخت و از ترتیب زیور زنان با تربیت مردان نمی‌پرداخت. پیشوایان و بزرگان و آنان که درخواست یا حاجتی داشتند روی به خدمت او نهادند، اما مهمات و مصالح ایشان را کسی کفایت نمی‌کرد و برآورده نمی‌ساخت؛ به‌ناچار بر در سرای "مجیرالملک" که وزیر او بود، جمع شدند و فریاد برآوردند و سخنان زشت بر زبان راندند، وزیر می‌گفت: «سخنان شما کاملاً درست است اما من معذورم ... سلطان فرموده تا زیورآلات زنان مطرب را سامان

بخشم. فرمان سلطان بردن "واجب" است و برآوردن نیاز نیازمندان "لازم"!^{۱۳۷۰} (جوینی ۱۳۷۰: ج ۲: ۱۰۹) و سرانجام این بی‌خبری‌ها و خوشگذرانی‌ها آن شد که چون در جزیرهٔ آبسکون عمرش به پایان رسید، کفنی که او را در پیچند و به خاک سپارند، یافت نشد. جلال‌الدین خوارزمشاه نیز با همهٔ رشادتی که در جبهه‌های مختلف جنگ از خود نشان داد و بارها هجوم بی‌امان مغولان را دفع کرد و حتی تحسین چنگیز را برانگیخت، به دلیل نداشتن پشتوانهٔ مردمی و این‌که خود و مطامع خویش را بیش از مصالح ملت در نظر داشت، کاری از پیش نبرد و شکست را پذیرا گشت.

در روزگاری که جوانان ایرانی، گروه گروه طمعهٔ تیغ خونخواران مغول می‌شوند و جمعی به اسارت می‌روند، یکی از غلامان زیباروی سلطان را مرگ درمی‌یابد و صبر و قرار را از سلطان سلب می‌نماید. در اثر این سوگ، سلطان جز آب دیده غذایی و جز حسرت و آه دوایی نداشت. فرمان داد تا فرماندهان لشکر، پیاده در تشییع جنازهٔ او حاضر شوند؛ خود نیز غمگانه تابوت را همراهی می‌کرد. چون به تبریز فراز آمد مردم را فرمود تا به پیشواز آیند و بر مرگ غلام گریه و نوحه سر دهند ... اجازهٔ به خاک سپردن نمی‌داد، جنازه روان بود و او بر آن اشک روان می‌ریخت و از غم، صورت می‌خراشید؛ چون چشمش به نان و آب می‌افتاد، می‌گفت: «نخست او را دهید!» اطرافیان نیز از در کرنش در می‌آمدند که غلام از این عنایت شاهانه سپاس‌ها دارد و هیچ‌کس را جرأت آن نبود که گوید: «جسد بی‌جان را چه حاجت به آب و نان!» (اقبال آشتیانی بی‌تا: ۱۴۰)

بلای یزدان یا خطای سلطان

قضای الهی امری است محتوم که هیچ‌کس را از آن گریز و گریزی نیست اما خداوند خود فرموده است که: «خدا چیزی را که از آن مردمی است، دگرگون نکند تا آن مردم خود دگرگون شوند.» (رعد/۱۱) و مردمی که در قرون پیش می‌زیستند، نه از تغییر دم می‌زدند و نه حتی آن را می‌شناختند و اصولاً مردم چیزی به حساب نمی‌آمدند که بتوانند در اساس قدرت، تغییر و تحوّل ایجاد کنند. همهٔ قدرت و لوازم و آثار آن در دست سران قوم و یا به زبان آن روز "بزرگان جامعه" بود؛ از این رو، این گفتهٔ چنگیز در مسجد بخارا تأمل‌انگیز و عبرت‌آمیز می‌نماید که: «ای قوم! بدانید که شما گناه‌های بزرگ کرده‌اید و این گناهان بزرگ، بزرگان شما کرده‌اند. از من بپرسید که این سخن به چه دلیل می‌گویم. سبب آن که من عذاب خدام. اگر شما گناهان بزرگ نکردتی، خدای چون من عذاب را به سر شما نفرستادی!» (جوینی ۱۳۷۰: ۸۰-۸۱) اما

بزرگان چه کسانی هستند و گناهان بزرگ چیست؟ بزرگان؛ راهبران سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، قضایی و اعتقادی جامعه‌اند که در روزگار مورد مطالعه‌ ما، این ویژگی‌ها در یک تن به نام شاه جمع آمده است. دیگران محکومند که چون شاه بیندیشند و برابر میل او رفتار کنند. اما گناهان بزرگ گرچه بسیار است اما بزرگترین گناه، دروغ است؛ گناهی که از دیرباز بر دامن ایرانی نشستہ بوده است و مغول از این بلای نکبت‌بار در امان بوده.

دروغ و چاپلوسی و بر بستن زبان از گفتن حقایق، پایه‌های استبداد را روز به روز محکم‌تر و متقابلاً مردم را به محافظه‌کاری و پنهان‌کاری و نفاق و تظاهر تشویق می‌کند. در نتیجه، بی‌اعتمادی میان شاه و ملت بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود تا کار به جایی می‌رسد که بنای بی‌بنیاد سلطنت به بادی فرومی‌ریزد؛ حتی اگر حمله مغول صورت نمی‌گرفت، سلطنت خوارزمشاهیان چندان دوامی نمی‌یافت. مردم در تنگنا گرفتار آمده از خدا می‌خواستند دستی از غیب برون آید و کاری بکند و این دست سرانجام به نام چنگیز از آستین مغول به‌در آمد. حکایتی را که وصاف در تاریخ خود (۱۵۶) بدان اشاره می‌کند از نمونه‌های بارزی است که زندگانی توأم با مشقت ایرانی را در آن سده‌ها به خوبی نشان می‌دهد:

«بهاء‌الدین محمد صاحب‌دیوان جوینی، حاکم اصفهان، کودک خویش را در دامن نشانده بود. کودک چنان که عادت کودکان است، دست به ریش پدر برد. فرمان داد و به سوگند فرمان را مؤکد کرد که کودک را - به جرم این جسارت - حلق‌آویز کنند و چون هیچ‌یک از بزرگان و امیران و سرشناسان را توان و جرأت شفاعت نبود، کودک را در جامه پیچیدند و درآویختند تا حرمت سوگند را نگاه‌داشته باشند. مردم چون رفتار حاکم را با فرزند خود بدین‌گونه دیدند، دل از دنیا بردند؛ چهره زندگانی‌شان از خاک غم سیاه و چشمه شادمانی‌شان تباه گشت.» آری! اگر امروز کودکی جرأت کند که دست به محاسن صاحب‌دیوان برد، دیوار هیبت فرو می‌ریزد و فردا هر کس و ناکس، پای از مقام خویش فراتر می‌نهد و شکوه خواجه را به چیزی نمی‌گیرد؛ پس باید آب را از سرچشمه بست!

دور از غوغای سلطنت

در هنگامه‌ای چنین وحشتناک، مردم بر حسب توان و اعتقاد و قدرت مادی و معنوی خویش، برخی راه انزوا و عزلت در پیش گیرند و "حکومت‌گریزی" را بهترین راه نجات‌بخش شمرند و این، گاه برخاسته از عقاید دینی است؛ یعنی خدمت به پادشاه ستمکار را حرام و همراهی با او را

از جنبه شرعی ناروا می‌دانند: «پادشاهی پارسایی را دید، گفت: "هیچت از ما یاد آید؟" گفت: "بلی! وقتی خدا را فراموش می‌کنم!"» (سعدی ۱۳۸۰: ۱۷۰)

نویسنده در *دره التاج* هرگونه خدمت درباری را اعم از دبیری، اشتغال به امور اداری، خدمت در رده‌های لشکری و امثال آن را بسیار خطرناک و دور از احتیاط شرعی می‌داند، زیرا اغلب اموال دیوانی یا حرام محض است و یا شبهه؛ از آن جهت که در عدل بسته است و ابواب ظلم گشاده و وابستگان قدرت یا مباشر ظلم‌اند و مسئول، یا یاری‌گر ظالم و راضی به ستمی که بر خلق می‌رود.

سرانجام نکبت‌باری که اغلب در انتظار شاهان بود و آرزویی چون آرزوی عبدالملک مروان که در هنگام مرگ می‌گفت: «ای کاش مرده‌شوی بودم و نه خلیفه!» (طوسی ۱۳۶۱: ۹۲) و گاه توطئه و حسادت، عدم اطمینان به آینده، شکنجه‌ها و مصادره‌ها؛ صاحبان بصیرت را بر آن می‌داشت که دل در گرو جاه و جلال چند روزه نهند و البته کسانی نیز بودند که چشم عبرت‌بین آن‌ها بسته بود و دل از مقام و عنوان بر نمی‌گرفتند و به قول تاریخ‌وصاف (۲۷۰) «دریغ آدمی‌زاد که برای به‌دست آوردن اندک مال و مقام پنج‌روزه، خود را در آن جهان هیزم دوزخ می‌سازد و در این جهان از غم دست‌نایافتن به آرزوها می‌سوزد و ناکامی می‌اندوزد.»

به رنگ روزگار

گفته‌اند که مردم به روزگار خویش شبیه‌ترند تا به پدران خویش؛ این که جامعه ویژگی‌های افراد را رقم می‌زند و یا اندیشه و گفتار و کردار فرد جامعه را می‌سازد، از مسایل بحث‌انگیزی است که از حیطة این مقاله بیرون است، اما تأثیر آن دو را در جای‌جای تاریخ و ادب و اخلاق مردمانی که در قرن هفتم می‌زیستند، توان دید؛ به تلون مزاج و نفاق زیستن، دورویی پیشه کردن، سکوت و خاموشی را بر فریاد و حتی اظهارنظر ترجیح دادن، دامنه دروغ مصلحت‌آمیز را گسترده کردن، فردگرایی را بر مصلحت همگانی برگزیدن؛ بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین شاخصه این قرن است. مردم از قصه‌پردازان و افسانه‌سازان شنیده بودند که اگر اندیشه حاکم به خیر یا شر تعلق گیرد، به همان میزان آثار آن در زندگی روزمره مردم نمودار خواهد گشت (شیرازی ۱۳۶۹: ۱۶۱) و اکنون به چشم شاهانی را می‌بیند که جز شر، هیچ اندیشه‌ای در سر نمی‌پرورند؛ پس چه عجب اگر همه چیز را برخلاف آن بینند که باید باشد!

قطب شیرازی دروغ را به دو قسم تقسیم می‌کند: زیان‌بار و سودمند و می‌گوید: «عاقل در این مسأله باید بیندیشد؛ اگر جهت حُسن بر قبح افزون یافت، به حُسن آن حکم کند و آن را به انجام رساند و اگر قبح بر حُسن پیشی گرفت، آن را قبح شمرد و از آن بپرهیزد.» (شیرازی ۱۳۶۱: ۲۰) اما سؤال این‌جاست که کدام سود و زیان و کدام حدّ و مرز؟ سود و زیان شخص یا اجتماع؟ آنی یا دیرپا؟ و با کدام معیار؟

شیوع چنین باورهایی است که آزادمردی چون شمس تبریزی را بر آن می‌دارد تا بگوید: «این مردمان به نفاق خوشدل می‌شوند و به راستی غمگین می‌شوند. یکی را گفتم: «تو مردی بزرگی و در عصر یگانه‌ای!» خوشدل شد و دست من گرفت و گفت: «مشتاق بودم و مقصّر بودم...» پارسال با او راستی گفتم، خصم من شد و دشمن من شد؛ عجیب نیست این؟ با مردمان به نفاق می‌باید زیست تا در میان ایشان با خوشی باشی؛ همین که راستی آغاز کردی، به کوه و بیابان می‌باید رفت که میان خلق راه نیست.» (تبریزی ۱۳۶۹: ۱۳۹)

دروغ و تملُّق و نفاق که پدیده‌های بارز حکومت‌های استبدادی است، انسان را از هویت انسانی خود دور می‌کند و انسان بی‌هویت نه برای خود، بلکه برای دیگران و به نحو دلخواه دیگران، زندگی به سر می‌برد. اگر زاهد است، کم‌تر از آن خورد که ارادت اوست و چون به نماز برخیزد، بیش از آن که عادت او، (سعدی ۱۳۸۰: ۱۵۳) و اگر واعظ است، فصلی چند از سخنان مصنوع مسجّع بی‌معنی یاد گیرد که از علم دینی در آن هیچ نباشد... چنان گوید که مردم پسندند و مالی از آن به‌دست آید و در این راه، از ظاهرآرایی و سالوس و شیادی و افسون‌کاری دریغ نوزد. (رازی ۱۳۸۴: ۴۹)

از دوصد رنگی به بی رنگی رهی است

آن‌چه مردم جنگ‌زده و غارت‌دیده و خانمان برباد رفته ایرانی را در هیاهوی جنون‌انگیز و تهاجم قوم خونریز مغول از سقوط و اضمحلال محض نگاه داشت، نه قدرت قدرتمندان و نه سیاست‌سیاست‌پیشگان و نه تدبیر مدبران اجتماعی بود. اینان یا به پایه‌های لرزان حکومت تکیه زده و یا در رقابت‌های کودکانه گرفتار و از آینده غافل بودند. در این گیرودار، به جز وطن‌دوستانی که مرگ را بر زندگی دلت‌بار ترجیح دادند و جان بر سر ایران و اسلام نهادند، دو گروه در ابقاء و احیاء ایران و ایرانی بسیار مؤثر بودند؛ نخست دانشمندان که علوم و فرهنگ ایرانی را در پناه برخی از حکام که قبول ایلی کرده بودند، از دستبرد دشمن محفوظ داشتند و دیگر بزرگان و

گمنامانی دگراندیش که با نفس گرم و رفتار متواضعانه و نصایح مشفقانه و خانقاه‌های مهمان‌پذیر و گشاده‌در و گسترده‌خون، جان به‌دربرندگان را جان‌ی تازه و امید به زندگی و زندگانی بخشیدند، یعنی صوفیان که البته اینان نیز چون هر فرقه دیگری از خامی‌ها و زشت‌نامی‌ها برکنار و مصون نیستند، اما در مقام قیاس، آثار مثبت آنان در اشاعه فرهنگ تسامح و تساهل و کم‌دنیا گرفتن و اعتماد بر الطاف کارساز ربّانی داشتن و نرم‌خویی و سازواری با دنیا و حوادث روزگار را بر پرخاشگری و تندگی - که عکس‌العمل‌هایی همانند را به دنبال دارد - ترجیح دادن و در نتیجه ماندن و همچون ققنوس سر از خاکستر ویرانی برآوردن، بر پیامدهای منفی تصوف فزونی دارد. اینان بیش‌تر از طریق حلقه‌های صوفیانه و نصایح مشفقانه، جان‌های آشفته را قرار و دل‌های شکسته را آرامش می‌دادند. از نظر صوفیان، مقاومت تنها در رویارویی و پنجه در پنجه افکندن با دشمن خلاصه نمی‌شود؛ می‌توان با مدارا و تحمل سختی‌ها و حفظ سنت و فرهنگ، بر قوم غالب چیره گشت و او را رام منش خویش ساخت به قول شمس تبریزی: «تتار توفان است و عارف مرغابی، و این مرغ نه از توفان ترسد و نه برای نجات خود کشتی طلبد.» (تبریزی ۱۳۶۹: ۲۶۹)

نتیجه‌گیری

حرمت انسانی، رکن پای برجای و علت‌العلل ماندگاری و سرفرازی ملت‌ها و جوامع بشری است و این حرمت، امری است متقابل که با قبول مسئولیت و پاسخگویی از جانب راهبران و رهروان جامعه مصون و محفوظ خواهد ماند. ترکیباتی از قبیل شاه و رعیت، حاکم و محکوم، آمر و مأمور، فرمانده و فرمانبر، گویای استبداد و خودکامگی است که هرگز و هرگز راه به مقصود نخواهد برد.

خونریزی‌ها، مصادره اموال، ویرانی‌ها، دربه‌دری‌ها و پریشان‌حالی‌ها و بی‌اعتمادی‌ها و ناامیدی‌ها محصول چنین حکومت‌هایی است.

بلای مغول بیش از آن که امری محتوم باشد، نتیجه بی‌کفایتی خوارزمشاه و گسستگی ارتباط او با مردم بود. با این همه، غیرت و شرافت ایرانی با چنگ و دندان از کیان دین و میهن دفاع کرد و قوم به‌ظاهر غالب را، مغلوب فرهنگ ریشه‌دار خود ساخت.

سرسپردگی به قدرت‌های خارجی از جمله خلفای بغداد، تحمیق مردم، خودکامگی، حفظ قدرت به هر قیمت، ظلم فاحش بر جامعه، رعیت را بدو بی‌اعتماد و او را به جامعه بدبین کرده

بود و این موجب گشت تا خلقی کثیر سر در خود فروبرند و با سکوت معنی‌دار به انتظار آینده بنشینند؛ گروهی بی‌تفاوت شوند و خوارزمشاه و چنگیز را به یک چشم بنگرند و گروهی نیز مرگ را برگزینند و مقاومت پیشه کنند و جمعی نیز در عین اسارت، فرهنگ خود را به دوش کشند و وحشیان را خوی آدمی بیاموزند.

داستان چنگیز و فرزندان او از نوعی دیگر بود؛ اینان نه برای چیدن بر و بار بلکه برای از ریشه درآوردن این درخت کهنسال عزم خود را جزم کرده بودند و آن‌چه توانستند، کردند. شهرهایی چون سمرقند و بخارا و خوارزم و خجند و مرو و نیشابور، هر یک شاخه‌هایی تنومند بودند که با تبر تیز کینه مغول از تنه اصلی درخت جدا شدند و دانشمندان و اندیشه‌وران و عارفان و شاعران و هنرمندان و صاحب‌نظران و برجستگان اجتماعی، هر کدام پرنده‌گان خوش‌الحانی که یا در خون غلتیدند و یا سر در زیر بال شکسته خود بردند و یا با تنی خسته، گوشه امنی را برگزیدند. خون آن یک ریشه را از خشکیدن بازداشت و پر و بال شکسته آن به هم پیوست تا مانع تابش آفتاب جان‌سوز قوم مهاجم گردد و جان به‌در بُردگان نیز از کوله‌بار معرفت خویش، تشنگان وادی طلب را جرعه‌ها نوشاندند تا دوباره ریشه ایرانی در آب معرفت بماند و سایه‌اش دگر بار نسیم لطف بگستراند و...

و شگفتا که در همین قرن که از زمین و زمان بلا می‌خیزد و می‌ریزد، بزرگانی چون سعدی و مولانا و شمس تبریزی دیدار می‌نمایند و با سخنان دل‌ویز خویش، جان سوخته و قلب شکسته ایرانی را التیام می‌بخشند، به جای کین، بذر محبت و عشق می‌افشانند و ثمر دوستی بر می‌دارند. اینها و بسیاری از مسایل دیگر، نتایجی است که از این پژوهش به‌دست می‌آید: «عَقْلَ مَنْ عَقْلَ وَ جَهْلَ مَنْ جَهْلَ»

یادداشت:

۱- گرچه نویسندگان فراوانند اما به قول یکی از همان نویسندگان: «از وقت انتشار اولاد آدم - که پدر بشر است - تا زمان ما، هیچ مورّخی نبوده است مگر آن‌که آن‌چه پیشینیان گفته‌اند، با اندکی تغییر، تکرار کرده است.» (زیدری نسوی ۱۳۶۵: ۳)

منابع:

- اقبال آشتیانی، عباس. بی‌تا. تاریخ مغول. تهران: نگاه ترجمه و نشر کتاب.

- بیهقی، خواجه ابوالفضل محمد بن حسین. ۱۳۸۴. تاریخ بیهقی. تصحیح دکتر علی اکبر فیاض. تهران: نشر علم.
- تبریزی، شمس الدین محمد. ۱۳۶۹. مقالات شمس تبریزی. تصحیح محمدعلی موحد. تهران: خوارزمی.
- جوینی، علاء الدین عظاملک بن بهاء الدین محمد بن محمد. ۱۳۷۰. تاریخ جهانگشای جوینی. به سعی و اهتمام و تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی. تهران: ارغوان.
- رازی، نجم الدین. ۱۳۸۴. مرصادالعباد. به اهتمام محمد امین ریاحی. تهران: علمی و فرهنگی.
- زیدری نسوی، شهاب الدین محمد خرنذی. ۱۳۶۵. سیرت جلال الدین مینکبرنی. ترجمه فارسی از اصل عربی در قرن هفتم هجری از مترجم مجهول. به تصحیح و با مقدمه و تعلیقات مجتبی مینوی. تهران: علمی و فرهنگی.
- سعدی شیرازی، شیخ مصلح الدین. ۱۳۸۰. گلستان. به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر. تهران: صفی‌علیشاه.
- شیرازی، عبدالله بن فضل الله «وصاف الحضرة». بی تا. تاریخ و صاف «تجزیه الامصار و ترجیه الاعصار». به اهتمام محمدتقی معروف به خراسانچی بن حاجی محمد رفیع. تبریز: تیمچه ملک التجار.
- شیرازی، قطب الدین. ۱۳۶۹. درة التاج. به اهتمام ماهدخت همایی. تهران: علمی و فرهنگی.
- طوسی، خواجه نصیر الدین. ۱۳۶۰. اخلاق ناصری. به تصحیح مجتبی مینوی و علیرضا حیدری. تهران: خوارزمی.
- _____، _____ . ۱۳۶۱. اخلاق محتشمی. تصحیح منوچهر دانش پژوه. تهران: دانشگاه تهران.